دیوار بلند مدرسه

محسن کیالاشکی، کارشناس سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

ساختمان، در انتهای حیاط مدرسه، سرد، بی‌روح و زمخت پشتش را به بچه‌ها کرده و نشسته بود. باعث پژواک صدا در غروب‌های دلگیر مدرسه، حتی سایه‌ای هم نداشت؛ بی‌خاصیت و ساکت و عبوس. درست برعکس کتابدار مدرسه که شیک‌پوش، خنده‌رو و سخنور بود و فخیمانه سخن می‌گفت. تصویرش را با آن کت و شلوار رنگ شتری، پیراهن زرشکی یقه آهاردار و کفش‌های چرمی قهوه‌ای براق، هنوز در ذهن دارم. گاهی صبحگاه برای ما سخن می‌گفت. وقتی حرف می‌زد، کوله‌ها روی دوشمان سنگینی می‌کرد. برای بچه‌های مدرسه ارتباط گرفتن با او سخت می‌نمود. مرد خوبی بود، ولی به نظر مصنوعی می‌آمد. برایمان باورپذیر نبود!

یک روز سر صف پرسید، به نظر شما با آن دیوار بلند ساختمان مشرف به حیاط چه کنیم؟ موافقید آن را رنگ کنیم؟

هرکس چیزی گفت. همهمه شد و او پیشنهاد رأی‌گیری داد. همه موافق رنگ‌آمیزی بودیم، اما به نظر، این حرف شعاری بیش نبود. ولی ظاهراً او جدی بود! روز بعد صندوق رأی‌گیری گذاشت. هرکس که مایل بود، می‌توانست رنگ و تصویر مورد نظرش را بنویسد. ما هم البته جدی نگرفتیم. فکر کردیم یکی از آن ژست‌های روشنفکری است.

پیشنهادهای همه را خواند. موارد مشترک را دسته‌بندی کرد و از میان چند گزینهٔ پر متقاضی، دوباره رأی‌گیری کرد. خیلی طول نکشید. وقتی رأی‌گیری به دفعهٔ دوم کشید، عده‌ای خندیدند. عده‌ای هم از اینکه دور قبلی در برگهٔ رأی چرند و پرند نوشته بودند، پشیمان شدند؛ ولی همچنان به او و نتیجه کارش خوش‌بین نبودیم! برخی مسخره‌اش می‌کردند. چهرهٔ استخوانی با لباس‌هایی زیاده از حد فاخر برای بچه‌هایی که ترک دیوار هم دستمایهٔ خنده‌شان می‌شد، سوژهٔ خوبی بود. انگار از توی کتاب‌ها آمده بود! از نسل تبلت و چت نبود. هنوز در کلامش از باباطاهر، مثنوی و گلشن راز مدد می‌گرفت.

یک روز دیدیم داربستی روی دیوار نصب شد. خودش بود. لباس کار ساده‌ای به تن داشت. روی تختهٔ بنایی، بالای داربست نشسته بود و با مداد نقاطی را علامت می‌گذاشت. اول فکر می‌کردیم حتماً یک نقاش قرار است بیاید و کار را شروع کند! طعنه و تیکه بود که از گوشه و کنار حیاط می‌آمد: آقا نیفتی... از این زاویه ندیده بودیمت و.... اما او آرام و مصمم کارش را شروع کرده بود. دیوار را با کمک متر و شاقول به مربع‌های ۱ در ۱ تقسیم کرد. ما هم هر زنگ تفریح تماشاگرش بودیم. همهمهٔ حیاط همچنان پابرجا بود و می‌شد فهمید که هر دانش‌آموزی لابه‌لای سرگرمی‌هایش نیم‌نگاهی هم به او دارد. او دقیق و صبور نقش می‌زد وگاهی طعنه و کنایه‌ها و خودشیرینی‌ها و خدا قوت‌ها را با لبخند یا کلامی کوتاه پاسخ می‌داد. آسمان دیوار کم‌کم آبی شد و تصویر نم‌نمک رخ نمایاند. خنده‌های از سر تمسخر بچه‌ها به نگاه‌هایی از سر تعجب و سپس لبخندهایی از سر تحسین تغییر ماهیت داد. از روزهای سوم و چهارم، همه منتظر بودیم زنگ تفریح بخورد تا برویم و تماشایش کنیم. منتظر بودیم بیاید و کارش را شروع کند. او تک‌بازیگر صحنه بود و ما خوراکی در دست و چشم بر دیوار، کمتر حرف می‌زدیم تا بهتر ببینیم!

روبه‌روی ما دیواری بود که دیگر عبوس نبود! قلبی با رنگ احساس، همتی بلند و دستی هنرمند، با نوازش قلم‌موی رنگارنگش، آن را مهربان کرده بود. کار که تمام شد، تصویر نبرد رستم و اشکبوس همهٔ ما را خیره به خود کرده بود. کار معلم ادبیات بود. با کلامش شعبده می‌کرد. آن‌قدر این نبرد را در ذهن ما خوب نقاشی کرده بود که همه با تصویر احساس قرابت می‌کردیم. به همین علت این تصویر بیشترین درخواست را داشت.
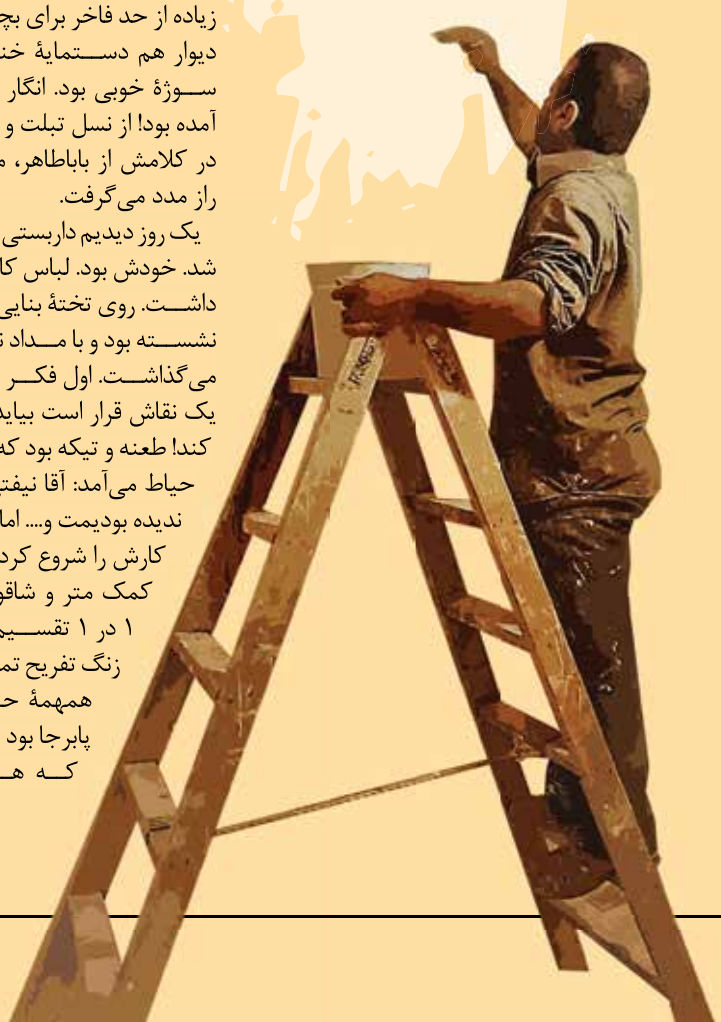
در پایان روز هفتم، او از داربست پایین آمد، ولی در نگاه همهٔ ما بالا رفته بود! شلیک رستم فقط به اشکبوس نبود؛ به همهٔ کلیشه‌های ذهنی ما بود. از آن روز همه دوست داشتیم با او قدم بزنیم. در انتخاب و رنگ لباس‌هایش بیشتر دقت می‌کردیم. بیشتر به کتابخانه می‌رفتیم و از خاطراتش می‌پرسیدیم. او واقعی بود؛ قابل‌درک، به‌غایت بی‌ادعا و دارای یک چارچوب و سبک منحصربه‌فرد در زندگی. او دیگر مردی از درون کتاب‌ها نبود. او مردی بود که درست مقابل چشمان ما بالا رفت، ابر شد و بارید، و حالا ما همیشه تشنه بودیم که او بیاید و در مراسم صبحگاه برایمان حرف بزند.